

فصل دوم

شاه براتپور، رهبر معنوی شش میلیون پیرو فرقه‌ی گلهوری، چروکیده و خردمند و تیره همچون کاکائو، پوشیده در زربفت‌های طلایی و جواهراتی که مثل ستاره چشمک می‌زدند، در کوسن‌های آبی سلطنتی لیموزین فرو رفت؛ درست مثل سنجاق‌سینه‌ای گران‌بها در جعبه‌ی هدیه‌اش.

آن سوی صندلی عقب لیموزین، دکتر ایوینگ جی. هالیارد از وزارت امور خارجه‌ی ایالات متحده نشسته بود؛ مردی چهل‌ساله، فربه، گل‌انداخته و خوش‌مشرب. سبیلی شنی‌رنگ و آویخته داشت، پیراهنی رنگی پوشیده بود، گلی به یقه زده بود و جلیقه‌ای به تن داشت که با کت و شلوار تیره‌اش در تضاد بود؛ و همه‌ی این‌ها را چنان با وقار به خود گرفته بود که آدم مطمئن می‌شد همین حالا از جمعی بسیار محترم آمده است که همه‌شان همین‌طور لباس می‌پوشند. واقعیت این بود که فقط خود دکتر هالیارد چنین می‌پوشید. و عجیب هم خوب از پیش برمی‌آمد.

میان آن دو، خاشم‌راهر میزما نشسته بود؛ جوانی عصبی، لبخندبه‌لب، و همیشه شرمنده از این‌که نه ابهتی داشت و نه قدرتی. او مترجم و خواهرزاده‌ی شاه بود؛ انگلیسی‌را از آموزگاری خصوصی آموخته بود، اما تا آن روز هرگز پایش را از کاخ شاه بیرون نگذاشته بود.

شاه با صدای نازک و لرزانش گفت: «خابو؟»

هالیارد حالا سه روز بود که همراه شاه بود و می‌توانست، بی‌کمک خاشم‌راهر، پنج عبارت شاه‌را بفهمد. «خابو» یعنی «کجا؟» «سیکی» یعنی «چی؟» «آکا سان» یعنی «چرا؟» «براهووس براهونا، هونا ساکی» ترکیبی بود از دعا و تشکر، و «سومکلیش» نوشیدنی مقدس گلهوری بود که خاشم‌راهر برای شاه در قمقمه‌ای جیبی حمل می‌کرد.

شاه قلعه‌ی نظامی و معنوی خود را در کوهستان ترک کرده بود تا ببیند در نیرومندترین کشور روی زمین چه می‌تواند بیاموزد که به کار مردمش بیاید. دکتر هالیاردراهنما و میزبان او بود.

شاه دوباره گفت: «خابو؟» و از پنجره به شهر خیره شد.

خاشم‌راهر گفت: «شاه می‌خواهند بدانند، اکنون کجا هستیم.»

هالیارد با لبخندی رنگ‌پریده گفت: «می‌دانم.»

این قدر خابو و سیکی و آکا سان شنیده بود که داشت عقلش را از دست می‌داد. کمی به جلو خم شد و گفت: «ایلیوم، ایالت نیویورک، اعلی‌حضرت. داریم از رود ایروکوآ رد می‌شویم؛ رودی که شهر را به دو بخش تقسیم می‌کند. آن‌جا، در آن سوی رود، کارخانه‌ی ایلیوم است.»

لیموزین کنار انتهای پل ایستاد؛ جایی که گروه بزرگی از کارگران مشغول پر کردن چاله‌ی کوچکی بودند. کارگران یک مسیر را برای یک پلیموث (برند یک خودروی آمریکایی) قدیمی با چراغ جلوی شکسته باز کرده بودند که از سمت شمال رود می‌آمد. لیموزین منتظر ماند تا پلیموث رد شود و بعد به راه افتاد.

شاه از شیشه‌ی عقب به آن گروه خیره شد و بعد مفصل حرف زد.

دکتر هالیارد با لبخند، قدردانه سر تکان داد و منتظر ترجمه ماند.

خاشمهر گفت: «شاه می‌خواهند، لطفاً، بدانند این برده‌هایی که از نیویورک تا این‌جا همه‌جا دیده‌ایم، مال چه کسی هستند.»

هالیارد با خنده‌ای از سر ترحم گفت: «برده نیستند. شهروندند، کلر مند دولت. همان حقوقی را دارند که دیگر شهروندان دارند؛ آزادی بیان، آزادی مذهب، حق رأی. پیش از جنگ، در کارخانه‌ی ایلووم کار می‌کردند و ماشین‌ها را کنترل می‌کردند؛ اما حالا ماشین‌ها خیلی بهتر از عهده‌ی کنترل خودشان برمی‌آیند.»

بعد از آن که خاشمهر ترجمه کرد، شاه گفت: «آها!»

«ضایعات کمتر، محصولات بهتر، قیمت‌ها پایین‌تر؛ همه به لطف کنترل خودکار.»

«آها!»

«و هر مردی که نتواند با انجام کاری بهتر از یک ماشین خرج خودش را دریاورد، دولت او را به کار می‌گیرد؛ یا در ارتش، یا در سپاه بازسازی و احیا.»

«آها! خابو بونا ترا-پاک؟»

«ها؟»

خاشمهر گفت: «می‌پرسند: "پول حقوق‌شان از کجا می‌آید؟"»

«اوه، از مالیات بر ماشین‌ها و مالیات بر درآمد شخصی. بعد هم افراد ارتش و سپاه بازسازی و احیا پولشان را دوباره وارد سیستم می‌کنند و محصولات بیشتری برای زندگی بهتر می‌خرند.»

«آها!»

دکتر هالیارد، که مردی وظیفه‌شناس بود و به خاطر رقم بالای خرج و حساب‌هایش عذاب وجدان داشت، با این‌که می‌دانست چیز زیادی از حرف‌هایش منتقل نمی‌شود، همچنان به توضیح دادن آمریکا ادامه داد. به شاه گفت که پیشرفت‌ها عمیق‌ترین اثر خود را در جوامع کاملاً صنعتی گذاشته‌اند؛ جاهایی که بیشتر جمعیتشان، مثل ایلووم، از راه کار کردن با ماشین‌ها و رسیدگی به آن‌ها زندگی می‌گزاندند. برای نمونه، در نیویورک مهارت‌های زیادی وجود داشت که مکانیزه کردنشان دشوار یا از نظر اقتصادی بی‌صرفه بود؛ برای همین، پیشرفت‌ها در آن‌جا درصد چندان بالایی از مردم را از تولید «زاد» نکرده بود.

شاه سرش را تکان داد و گفت: «کوپو!»

خاشمهر سرخ شد و با نلاحتی و عفرخواهی ترجمه کرد: «شاه می‌گویند: "کمونیسم."»

هالیارد با تندی گفت: «نه، کوپو نیست! دولت مالک ماشین‌ها نیست. دولت فقط آن بخش از درآمد صنعت را که زمانی صرف نیروی کار می‌شد مالیات می‌گیرد و دوباره توزیع می‌کند. صنعت مالکیت و مدیریت خصوصی دارد و برای جلوگیری از اتلاف ناشی از رقابت، کمیته‌ای از رهبران صنایع خصوصی، نه سیاستمداران، آن را هماهنگ می‌کند. ما با حذف خطای انسانی به کمک ماشین‌ها، و حذف رقابت بی‌هوده از راه سلزمان‌دهی، سطح زندگی آدم متوسط را به طرز چشمگیری بالا برده‌ایم.»

خاشمهر ترجمه را متوقف کرد و با گیجی اخم کرد. «متاسفانه، برای این "آدم متوسط" در زبان ما معادلی وجود ندارد.»

هالیارد گفت: «می‌دانی، آدم معمولی؛ مثلاً هر کسی. همان مردهایی که عقب‌تر روی پل کار می‌کردند، آن مردی که در ماشین قدیمی از کنارش رد شدیم. آدم معمولی؛ نه نابغه، اما خوش‌قلب، ساده و بی‌ادعا؛ از همان آدم‌هایی که هر روز دور و برمان می‌بینیم.»

خاشمهر ترجمه کرد.

شاه با تکان دادن سر گفت: «آها. تاکارو.»

«چه گفت؟»

خاشمهر گفت: «تاکارو. برده.»

هالیارد مستقیم رو به شاه گفت: «تاکارو نه. شهر-وند.»

شاه گفت: «آهاااا. شهر-وند.» بعد با خوشحالی لبخند زد. «تاکارو، شهروند. شهروند، تاکارو.»

هالیارد گفت: «تاکارو نه!»

خاشمهر شانه بالا انداخت. «در سرزمین شاه فقط دو گروه وجود دارد: نخبگان و تاکاروها.»

زخم معده‌ی هالیارد تیر کشید؛ همان زخمی که طی سال‌ها کارش، در مقام کسی که باید آمریکارا برای بزرگان تنگ‌نظر و نادان دور افتاده‌ترین گوشه‌های تمدن توضیح می‌داد، هم جا باز کرده بود و هم برای خودش اقتداری پیدا کرده بود.

لیموزین دوباره ایستاد و راننده برای گروهی از مردان سپاه بازسازی و احیا بوق زد. آن‌ها فرغون‌هایشان را وسط جاده‌ها کرده بودند و به سنجابی روی شاخه‌ای در سی متری بالای سرشان سنگ پرتاب می‌کردند.

هالیارد شیشه را پایین کشید و فریاد زد: «این فرغون‌های لعنتی را از سرراه بردارید!»

شاه که از یاد گرفتن همین یک کلمه لبخندی بر لب داشت، با صدای نازکش گفت: «شهر-وند!»

یکی از سنگ‌پران‌ها داد زد: «بمیر بابا.»

مرد با بی‌میلی و اخم و تخم پایین آمد و به جاده رسید. دو فرغون‌را، عمداً آهسته، از سرراه کنار کشید و در همان حال ماشین و سرنشینانش را روان‌داز کرد. بعد رفت کنار.

هالیارد، وقتی لیموزین رام از کنار او رد می‌شد، گفت: «ممنون! بالاخره!»

مرد گفت: «خواهش می‌کنم، دکتر.» و توی صورت هالیارد تف انداخت.

هالیارد پت‌پتی کرد، مردانه دوباره خودش را جمع‌وجور کرد و صورتش را پاک کرد. با تلخی گفت: «حادثه‌ای استثنایی بود.»

شاه با همدردی گفت: «تاکارو یامو بروها، پو دینکا بو.»

خاشمهر با وقار گفت: «شاه می‌فرمایند بعد از جنگ، تاکاروها همه‌جا همین‌طور شده‌اند.»

هالیارد بی‌حال گفت: «تاکارو نیستند.» و دیگر ادامه نداد.

شاه آه کشید: «سوم‌کلش.»

خاشمهر قمقمه‌ی نوشیدنی مقدس را به او داد.